

جوانمردترین

در یکی از روزهای خلافتش زره گمشده‌ی خود را در دست مردی مسیحی دید و شناخت. مثل همه‌ی مردم نزد قاضی رفت و گفت این زره من است. قاضی از مرد مسیحی پرسید:

«در مقابل آنچه امیرالمؤمنین ادعا می‌کند، چه می‌گویی؟»

مرد مسیحی گفت: «زره مال من است و البته در نظر من، امیرالمؤمنین دروغگو نیست.»

قاضی از علی (ع) پرسید: «آیا شاهی برای حرفت داری؟»

علی (ع) لبخند زد و گفت: «رسم قضاوت همین است که انجام می‌دهی، اما من شاهد ندارم.»

قاضی حکم کرد که زره، متعلق به مرد مسیحی است و به این ترتیب، قضاوت به نفع مرد مسیحی پایان یافت.

مرد مسیحی زره را برداشت و هنوز چند قدم دور نشده بود که برگشت و در حالی که هیجان زده بود رو به علی کرد و فریاد زد: «حقا که کار پیامبران را کردید! اشهدان لاله‌الاله و اشهدان محمداً رسول‌الله! یا امیرالمؤمنین به خدا قسم زره مال شماست. من در جنگ صفین دنبال تو بودم و زره را از پشت اسب خاکستری رنگ تو برداشتم.»

علی (ع) با مهربانی گفت: «حال که مسلمان شدی، من این زره را به تو هدیه می‌کنم!»

امام خوبی‌ها

امام علی (ع) پیشاپیش سپاهی بزرگ، به طرف «صفین» در حرکت بود. پس از مدتی سپاه به شهر کوچکی در عراق به نام «انبار» رسید. مردم آن شهر تا چندی پیش در تسلط شاهان بودند.

آنها به آداب و رسوم پیشین تربیت شده و به سجده و تعظیم در برابر فرمانروایان خو گرفته بودند؛ پس همه به استقبال از سپاه علی (ع)، ساعت‌ها در کنار جاده صف کشیده بودند. با رسیدن علی (ع) همه به خاک افتادند و زمین را بوسیدند. امیرالمؤمنین از اسب پیاده شد و به مردم فرمود: «چه گناه بی‌لذتی را مرتکب می‌شوید؟! در سجده کردن به بنده‌ی خدا نسبت به خدا شرک می‌ورزید. من و شما هر دو بنده‌ی ضعیف خداوندیم و من هم مثل شما اسیر بستر بیماری و دچار مرگ می‌شوم. من و شما باید به خدا سجده بریم که بیمار نمی‌شود و نمی‌میرد. من از این که پیشوا و امیر شما هستم، هیچ امتیازی به شما ندارم و فقط بار مسئولیت سنگین تری به دوش دارم.»

توانمندترین

شخصی از علی (ع) پرسید: «یاعلی تو با این نان جوین خشک و نمک یا شیر چگونه به این اندازه توانایی و نیرو داری؟»

فرمود: درختان سرسبز جویبارها که همیشه از نعمت آب برخوردار هستند به یک باد خشناک از پای در می‌آیند، ولی آن درختی که میان دو سنگ در کوهستان‌ها روئیده و کم‌تر روی آب را دیده، در مقابل سخت‌ترین بادهای نیز پایدار است!

دلاورترین

یکی از یاران امیرالمؤمنین از ایشان پرسید: «چرا اسب اصیل و نجیب تهیه نمی‌کنید؟»

فرمود: «در هیچ جنگی از هیچ کس رخ بر نمی‌تابم و بر کسی که گریخته حمله نمی‌کنم. پس چنین اسبی برای چه می‌خواهم؟!»

اولین مرد

ابوطالب از دیدن حرکت‌های پیامبر و فرزندش علی، تعجب کرد. آنها در گوشه‌ای از یک دره، به زمین خیره شده بودند و زیر لب چیزهای می‌گفتند. سپس به خاک می‌افتادند و بر می‌خاستند. تعجب ابوطالب هنگامی بیش‌تر شد که در مقابل آنها ایستاد. اما آنها بدون توجه به ابوطالب، مشغول انجام حرکت‌هایی بودند که او از آنها سر در نمی‌آورد.

امام حق

روزی یکی از یارانش او را دید که مشغول وصله زدن به کفش کهنه خود بود. پرسید: «یا امیرالمؤمنین بهای این کفش کهنه چقدر است که آن را وصله می‌زنید؟»
فرمود: «به خدا قسم این کفش از دنیای شما نزد من محبوب‌تر است، تا این که دنیا را بگیرم و حقی را ضایع کنم!»

ابوطالب کنار تخته سنگی نشست و همان طور که با دقت به حرکت‌های پیامبر و فرزند خویش خیره شده بود، به فکر فرو رفت. او از این حرکت‌ها چیزی نمی‌فهمید.

پیامبر بعد از نماز، با صدای بلند به ابوطالب سلام کرد؛ صدای علی نیز در صدای پیامبر پیچیده بود. ابوطالب با کنجکاوی از پیامبر پرسید: «محمد جان! این چه آیینی است؟!»

و پیامبر که به سوی ابوطالب می‌رفت، با احترام به او گفت: «این آیین خدا و پیامبران و فرشتگان اوست. این آیین پدرمان ابراهیم است. خدا، مرا با این آیین به سوی بندگانش فرستاده است.»

علی که با مهربانی به سیمای زیبای پدر چشم دوخته بود، گفت: «پدرجان، من نیز به خدا و پیامبرش ایمان آوردم و با او نماز خواندم.»

ابوطالب که لبخندی بر لب‌هایش نشسته بود، با خشنودی چشم به فرزندش دوخت و گفت: «پسرم، پیامبر خدا تو به راستی و درستی و نیکی نمی‌خواند، همواره همراه او باش!»

